

صدای گرومپ گرومپی که در فضا می پیچد، باعث می شود خواب سبکم ببرد و علی رغم خستگی زیاد بیدار شوم. ناله ای زیرلایی می کنم و میان خواب و بیداری دوباره توجهم به صدا جلب می شود. ناگهان با ترس چشمانم را باز می کنم و از جا می پریم. سریع به ساعت نگاه می کنم که ده و نیم شب را نشان می دهد. اشتباه نمی کنم. صدای آهنگ بلندی است که انگار از جای نزدیکی پخش می شود. سمت پنجره می روم و پرده را کنار می زنم. حیاط به حدی تاریک است که چیزی مشخص نیست. به عمارت روبه رویم نگاه می کنم. چراغها مثل همیشه خاموش است اما به نظر می رسد صدا از همان جاست! یعنی ممکن است...؟! روسریام را سر می کنم و بافت ظریفی روی پیراهن نخی بلندم می پوشم. بدون روشن کردن چراغ از اتاقک بیرون می روم. فاصله ای اتاقک تا عمارت روبه رو فقط صد قدم است، اما پیمودنش انگار صد سال برایم طول می کشد. شبها این خانه به حدی ترسناک می شود که انگار همان خانه ای باصفای همیشه نیست و خانه ای ارواح است. از کنار باغچه و درخت توت که می گذرم، چشمم به چند موتورسیکلت بزرگ و سیاه رنگ می افتد که درست کنار درخت پارک شده اند. با ترس به پنجره های عمارت نگاه می کنم و دست در جیب پیراهنم فرو می برم. باورم نمی شود گوشی ام را همراه خودم نیاورده ام تا حداقل به عمو رحیم زنگ بزنم و کمک بخواهم. با مکث به راهی که آمده ام نگاه می کنم و دلم را به دریا می زنم. بی صدا و آرام داخل می روم. همین که پا توی خانه می گذارم، صداها واضح تر می شوند. حالا جز گرومپ گرومپ باند، صدای خنده و صحبت چند نفر را هم می شنوم.

— این جورى نه... همه شو یک جا بکش بالا. آها فرید، آفرین!

۹ مدیا خجسته

به اطرافم نگاه می‌اندازم. حس می‌کنم زمین خیس است. شاید هم گل و کثیفی است. دختری جیغ می‌کشد:

— تو روحت کثافت! این جوری آخه؟

همه با صدا می‌خندند و قلب من در سینه‌ام آن قدر تند و بی‌وقفه می‌کوبد که می‌توانم صدایش را به وضوح بشنوم. پاورچین و آرام جلو می‌روم. محیط خانه نیمه‌تاریک است. روشنایی کمی از سمت چپ سالن می‌تابد. چند نفر مقابل چشمانم تکان می‌خورند و سایه‌ی رقصانشان روی دیوار روبه‌رویم نقش می‌بندد. هر چه جلوتر می‌روم، تعداد سایه‌ها بیشتر می‌شود و بالاخره می‌بینمشان. آن قدر در حال خودشان غرق هستند که حتی متوجه حضورم نمی‌شوند. از کنار دو نفرشان می‌گذرم و همین که سر می‌چرخانم، درست روبه‌رویم با کسی مواجه می‌شوم که بی‌شک مسئول تمام این مسخره‌بازی‌ها است. حدسش سخت نبود، پس چگونه فراموش کرده بودم؟

تا انتها در مبل تک‌نفره فرو رفته و همان‌طور که پیک نوشیدنی‌اش را میان دو انگشت می‌چرخاند، خیره نگاهم می‌کند. نیمی از موهای حالت‌دارش را بالای سرش بسته و نیم دیگرش نافرمان روی پیشانی و چشم‌هایش افتاده تا خیرگی و گیرایی نگاهش را چند برابر کند. نگاه مستقیم باعث می‌شود لبخند یک‌طرفه‌ای بزند. جوری که انگار نقشه‌اش گرفته و در دلش خوش‌آمدگویی می‌کند. بعید می‌دانم جنگ روانی بینمان حالا حالاها به پایان برسد اما خسته‌تر از آن هستم که دوباره تمام آن مراحل و بگومگوها را با او از سر بگذرانم.

دو طرف ژاکت شیری‌رنگم را به هم نزدیک می‌کنم و جلو می‌روم. هنوز چند متری فاصله بینمان مانده که با تنه‌ی محکم دختری که از کنارم می‌گذرد تکان سختی می‌خورم. دختر مقابل چشمانم جلو می‌رود و روی پایش می‌نشیند. دو طرف صورتش را در دست می‌گیرد و چیزی زیر گوشش می‌گوید و می‌خندد. نگاه ارن هنوز به من است و آن لبخند مزخرف پر از حرفش گوشه‌ی لبش باقی است.

نفسی می‌گیرم و بلند می‌گویم:

— این مسخره‌بازی برای چیه این وقت شب؟

همه ستم برمی‌گردند. طولی نمی‌کشد که صدای ترانه کم می‌شود و دختری که روی پایش نشسته بود، از جایش به آرامی بلند می‌شود. با اکراه نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

— این دیگه کیه؟

نگاه ارن خیره و جدی‌تر می‌شود. چشمانش خمار و سرخ‌تر از همیشه است و لایه‌ی قرمزی پوست زیرش را پوشانده است.

— مزاحم!

رو به جمعی که با تعجب نگاهم می‌کنند، عصبی می‌گویم:

— جمع می‌کنین می‌رین یا زنگ بزnm به پلیس؟

یکی از پسرها نوشیدنی‌اش را روی میز می‌گذارد و سمتم قدم برمی‌دارد. همزمان کسی چراغ هال را روشن می‌کند. نور چشمم را می‌زند و از اینکه درست میان جمعشان قرار گرفته‌ام احساس ناامنی می‌کنم. نگاهشان می‌کنم. لباس‌های عجیب‌غریب و کوتاه و تنگشان، مدل‌های عجیب‌تر موهایشان و آرایش‌های تیره و غلیظ. بی‌شک هیچ‌کدامشان نرمال نیستند. تازه می‌توانم بوی دود و الکل را استشمام کنم. نگاه پسر روی سرتاپایم به حرکت درمی‌آید و پر از تمسخر می‌گوید:

— جنابعالی؟!

جوابش را نمی‌دهم و به ارن نگاه می‌کنم. لعنتی... هنوز همان‌طور خیره و بی‌خیال نگاهم می‌کند.

— تمومش کن و دوستان رو از اینجا ببر. قبل اینکه زنگ بزnm و به جرم مزاحمت، براشون دردسر درست کنم.

پوزخندی می‌زند و از جایش بلند می‌شود. نگاهم به کت چرم مشکی و کوتاهش می‌افتد و ناخودآگاه قدمی عقب می‌روم. با هر قدمی که سمتم برمی‌دارد قلبم کمی بیش از پیش می‌لرزد. با یک دستش به دست دیگرش مشت می‌زند و جلو می‌آید. نگاهم را از نوک انگشتانی که از دستکش‌های چرم نصفه و نیمه‌اش بیرون زده بالا می‌آورم و به صورتش می‌دوزم. سعی می‌کنم محکم مقابله‌اش بایستم و خم به ابرو نیاورم. روبه‌رویم می‌ایستد و سرش را کج می‌کند:

— اوامدی تو خونه‌ی من...

دستش را جلو می‌آورد و کمی از موهایم را که روی شانه‌ام ریخته با یک انگشت بالا می‌گیرد:

— بعد واسه من خط‌ونشون می‌کشی؟

شانه‌ام را کنار می‌کشم و دستانم را مشت می‌کنم:

— اینجا خونه‌ی منم هست!

سرش را خم می‌کند و صورتش را مقابل صورتم نگه می‌دارد:

— دقیقاً! اینجا... خونه‌ی منم هست!

حالت چشمانش آن‌قدر ترسناک شده که مستقیم نگاه کردن را سخت و غیرممکن می‌کند. صاف می‌ایستد و با کشیدن دختر به سمت خودش ادامه می‌دهد:

— پس هر زمان از شبانه‌روز، هر غلطی دلم بخواد، با هر کی که عشقم کشید، همین‌جا می‌کنم. واضحه؟

نوشیدنی دست دخترک را از میان دستان ظریفش می‌قاپد و سمتم می‌گیرد.

— می خوری؟

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. نمی‌توانم اجازه بدهم آرامشم را با کارهایش به هم بزند. می‌دانم هدفش از این مزاحمت‌های پشت سرهم چیست و محال است اجازه بدهم به هدفش برسد. نمی‌دانم چه چیزی در چهره‌ام می‌بیند که راضی لبخند می‌زند:

— نمی‌خوای؟

به لیوانی که سمت دراز کرده از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کنم. صدایی از پشت سرم می‌گوید:
— دلستر وطنی هم داریم!

همه با صدای بلند می‌خندند. در خودم جمع می‌شوم. شاید از اولش هم نباید می‌آمدم. به نظر می‌رسد هیچ‌کدامشان حال نرمالی ندارند. قدمی عقب‌تر می‌روم و روسری‌ام را روی سرم مرتب می‌کنم اما با حس دستی که از موهایم می‌گذرد و از روی لباس به کمرم می‌رسد، از جا می‌پریم. پسر با دست فشاری به کمرم وارد می‌کند و رو به ارن می‌گوید:

— پس حیوون خونگی که گفته بودی تو خونه‌تون نگه می‌داری، اینه!

دستش را به شدت پس می‌زنم و خودم را کنار می‌کشم.

— دستتو بکش کنار!

ارن نیشخند می‌زند و تمام محتویات لیوان توی دستانش را یکجا بالا می‌کشد:

— اهلی نیست. اومده دنبال بازیگوشیش...

مستقیم نگاهم می‌کند:

— خبر نداره اینجا پر حیوون درنده‌ست!

جلو می‌آید و مقابلم می‌ایستد. کنار گوشم خم می‌شود و جوری که فقط من بشنوم، می‌گوید:

— هویجتو بردار برو خرگوش کوچولو! همه‌شون کله‌خرابن. اگه یکی شون هوس شکار به سرشون بزنه، چاره‌ای ندارم جز اینکه مرام بذارم و برم یه گوشه بی‌صدا و چشم‌بسته بشینم تا وقتی سیرشن از مزه کردند. اون وقت دیگه خودتی و خودت! می‌فهمی که؟
نمی‌دانم حرفش لرز به تنم می‌اندازد یا صدای بم و کش‌دار و چشمان عجیبش که مانند تیر خلاصی چشمانم را نشانه گرفته و برایم اتفاق آن روز را تداعی می‌کند. با ترس نامحسوسی به اطرافم نگاه می‌کنم و می‌گویم:

— می‌رم ولی فکر نکن کوتاه اومدم! فقط حالم داره از این جو و تک‌تک آدماش به هم می‌خوره و دلم نمی‌خواد بیشتر از این تو این شرایط باهاتون هم‌کلام بشم. این کار مزخرفتم کنار باقی حساب کتابام باهات می‌نویسم یه گوشه!

نگاهم می‌کند و دو طرف لب‌هایش کش می‌آید. دست‌هایش را باز می‌کند و می‌گوید:

— من همیشه آماده‌ام. می‌دونی که؟

خودش را سمتم هل می دهد اما قبل از اینکه برخوردی داشته باشیم، سینه اش را به شدت عقب هل می دهم و با قدم های بلند سمت در می روم. مسیر خانه تا اتاقک سمت دیگر حیاط را با تمام سرعت می دووم و همین که به اتاقم می رسم در را چند بار از پشت سر قفل می کنم. به خودم لعنت می فرستم که دوباره مقابل کارهای آزاردهنده اش کوتاه آمده ام. با حرص روی تخت می نشینم و سرم را میان دستانم می گیرم. نمی دانم چقدر می گذرد که صدای گاز موتورها دوباره تا پای پنجره می کشاندم. دختر پسرها دوتا دوتا پشت موتورها می نشینند و با سروصدای گوش خراشی از باغ بیرون می روند. نفس راحتی می کشم و همان جا پایین پنجره روی فرش می نشینم. محال است تا صبح خواب به چشمم بیاید. نه حالت نگاهش، نه آن جو فاسد و آزاردهنده و نه بوی نوشیدنی هایشان لحظه ای فراموشم نمی شود. سرم را روی زانویم می گذارم و چشمم به قاب عکس خندان نه جونی روی میز کوچک کنار تختم می افتد. تمام سعی ام را می کنم همان گلبهار محکم و لجبازی باشم که هرگز پا پس نمی کشد و تا تهش پای قول هایش می ایستد... اما اگر نتوانم چه؟ از تنهایی و زندگی در این خانه ی بزرگ و خالی نمی ترسم، اما چشم های یاغی و پر از نفرت ارن و کارهایی که برای بیرون کردنم از این خانه می کند، گاهی به حدی پشیمانم می کند که دلم می خواهد همه چیز را پشت سرم جا بگذارم و برگردم. هر چه بیشتر می گذرد و بهتر می شناسمش، بیشتر یقین پیدا می کنم که این انسان نه بویی از آدمیت برده و نه چیزی به نام محبت برایش معنا دارد. چشمانم را می بندم و نفس بلندی می کشم. ذهنم بی اختیار به اولین روزی سفر می کند که او را شناختم. یا شاید هم بهتر است بگویم آخرین روزی که بدون او و دردسرهاش گذشت. از همان روز بود که انگار در زندگی هیچ چیز مانند سابق نشد و طوفانی از اتفاقات به هم پیوسته، مسیر زندگی آرامم را در هم شکست.



تابستان سال قبل

گلبهار

آفتاب درخشان درست بالای سرم می تابد و انعکاس نورش در تیلوی کوچکی که میان دو انگشتم نگه داشته ام، دنیای درونش را چندین برابر مرموز و خیره کننده تر می کند. هیچ وقت نتوانستم بفهمم چه رازی درون این تیلوهای رنگی نهفته است که از دیدنش سیر نمی شوم و انگار به دنیای دیگری می روم.

با شنیدن صدای فریاد بچه ها، به خودم می آیم و دستم را در هوا تکان می دهم. نور خورشید مستقیم چشمم را نشانه می گیرد. دست دیگرم را از زیر سرم برمی دارم و نیم خیز

۱۳ مدیا خجسته

می شوم. با دیدن چهره‌ی شاکی مجتبی که ستم می‌آید، لبم را به دندان می‌گیرم و لبخند دندان‌نمایم کفرش را بیشتر بالا می‌آورد. از همان چند متر فاصله فریاد می‌کشد:

— رفتی تيله رو بیاری یا بسازی؟

از جایم بلند می‌شوم و نایلونی را که پر از خاک مرغوب کرده‌ام بالا می‌گیرم. می‌دانند که تحت هر شرایطی از خاک و جمع کردنش نمی‌گذرم. سرش را با تأسف تکان می‌دهد. شلوارم را می‌تکانم. کلاه لبه‌دارم را روی سرم مرتب می‌کنم و تيله را داخل جیب شلوارم می‌گذارم.

— اول و آخرش که خودم بردم. دیر یا زود برگشتنم فرقی به حالت داره مگه؟

باقی بچه‌ها هم از پشت سرش سر می‌رسند. زهره می‌گوید:

— راست می‌گه گلپهار. بازی تموم شد. تو باختی مجتبی. باخت رو قبول کن!

مجتبی کلافه دستی به موهایش می‌کشد و من با خنده به زهره چشمک می‌زنم. تيله‌هایی را که جمع کرده‌ام از جیب شلوارم بیرون می‌کشم و همان‌جا روی چمن می‌نشینم.

— خب! بذار ببینم چند تا جا داری. چند تا شرطو باختی. چه کارایی باید بکنی!

هنوز شروع به شمردن نکرده‌ام که دستش را روی تيله‌ها می‌گذارد:

— سر جدت گلپهار! هنوز چوبی که اون‌بار از پدرم خوردم یادم نرفته. باز قراره چی کار کنم؟

دستش را پس می‌زنم و اخم می‌کنم.

— جنبه نداری بازی نکن! مگه زورت کردم؟

دماغش را با حرص چین می‌دهد:

— خا! پس از الان بگم... نه از دیوار کسی بالا می‌رم. نه میوه دزدی می‌کنم نه بند کفش کسی رو به هم می‌بندم. نه...

اجازه نمی‌دهم حرفش را تمام کند و پس‌گردنی محکمی نثارش می‌کنم:

— خا نه و "چشم"، این یک. بعدشم رم نکن ببینم. موقع شرط بستن خودت چیا خواستی؟ عمه‌ی من بود گفت باید تا ده پابره‌نه و سر لخت برگردی؟

سر پایین می‌اندازد. دوباره با خنده تيله‌ها را می‌شمارم.

— ۴ تا تيله کمتر داری. می‌شه ۴ تا شرط. ولی از اونجا که خیلی بخشنده و خانومم با سه تا تمومش می‌کنم. خوبه؟

با حرص رو برمی‌گرداند. فاطمه با هیجان می‌پرسد:

— چی کار قراره بکنه؟

از جا بلند می‌شوم و زبانم را دور لبم می‌کشم:

— پشتم بیاید فعلاً. رسیدیم جایی که باید بریم، چی کارش رو می‌گم بهتون!

جلوتر از آن‌ها راه می‌افتم و از تپه‌ی کم‌ارتفاع پایین می‌دوم. راه جاده را پیش می‌گیرم. همین که به اولین باغ می‌رسم از پشت سر می‌گویند:

— گلبهار!

صدایش معترضانه و با ترس است. حق دارد. کسی از اهالی ده نیست که از گذشتن از کنار باغ "مش‌رمضون" نترسد. آن‌قدر بد دل و بدخلق و خوستا است که روستایی‌ها راه طولانی‌تر را انتخاب می‌کنند اما از کنار باغ او نمی‌گذرند. وقتی صدای پایشان قطع می‌شود به عقب برمی‌گردم. این بار نه تنها مجتبی، هر چهار نفرشان ایستاده‌اند و با ترس نگاه می‌کنند. لبخند می‌زنم و با دست اشاره می‌دهم جلو بیایند. دیوار کوتاه را می‌گیرم و به باغ چشم می‌دوزم. زیاد طول نمی‌کشد که سروکله‌ی مش‌رمضون پیدا می‌شود. آفتابه‌ی پلاستیکی‌اش دستش است و سمت انتهای باغ می‌رود. نگاه شرورانه‌ای به اتاقک آجری ته باغ می‌کنم و زیر لب می‌گویم:

— امروز خدمتت می‌رسم پیرمرد خرفت!

زهره کنار گوشم می‌گوید:

— بیا بریم گلبهار. نشینیدی هفته‌ی پیش که پسر داوود اومد تو باغ چی کارش کرد؟ پاهاشه فلک کرد. حتی باباشم نتونست نجاتش بده بدبخته!

چشمانم را باریک می‌کنم:

— اتفاقاً برا همین اینجام. یکی باید این مردک خرفت رو ادب کنه!

سمت مجتبی سر می‌چرخانم:

— هوی بزدل. برا اولی آماده‌ای؟

با ترس به باغ نگاه می‌کند. پوزخند صدااداری می‌زنم:

— خیس کردی شلوارتو نی‌نی؟ نمی‌خوای بکنی نکن. ولی دیگه بازی بی‌بازی. نینم بیای سراغمون!

رو به بچه‌ها می‌کنم:

— بریم!

سریع جواب می‌دهد:

— چی... چی کار کنم؟

تیلها را در دستم بالا و پایین می‌کنم.

— حالا شد!

قدمی جلو می‌روم و طناب کوتاه را از جیبم بیرون می‌کشم و به اتاقک اشاره می‌دهم:

— داره می‌ره دست به آب. اون دوتا حلقه رو می‌بینی، یکی رو در و یکی رو دیوار؟ با

این طناب سفت بندش و برگرد. می‌توننی؟

— اگه بفهمه، دنبالم بذاره چی؟ اگه گیر بیفتم شما نامردا نجاتم می دین؟
شانه بالا می اندازم:

— نه. دیگه بستگی به عرضهی خودت داره.

با مکث و ترس به تک تکمان نگاه می کند. به مش رمضونی که با آفتابه به دستشویی نزدیک می شود زل می زند و دستانش را مشت می کند. همین که مش رمضون داخل می رود، از روی دیوار کوتاه می پرد و با دو به اتافک آجری نزدیک می شود. با هیجان نگاهش می کنم. می دانم فرزتر از آنی است که گیر بیفتد؛ اما لرزش دستان کوچکش را از همین فاصله هم می توانم ببینم. زبانش را بیرون می اندازد و در چشم به هم زدنی طناب را سفت می کند. وقتی با دو سمتان می دود رنگش کبود است، آن قدر که همه مان از دیدنش به خنده می افتیم.
در اتافک دستشویی تکان می خورد و صدای نعره ی مش رمضون بلند می شود:

— کار کدوم کره بزیه؟ باز کنین درو... اگه بگیر متون بی پدر مادرا...

ناصر دستش را می گیرد و بعد از بالا کشیدنش با همه ی توانمان می دویم. آن قدر خندیده ایم که دیگر نفسمان بالا نمی آید. وقتی به اندازه ی کافی دور می شویم، کنار درختی پناه می گیریم تا حالمان جا بیاید. کلاهم را از سرم برمی دارم و سرم را تکان می دهم تا گره ی که برای بستن موهایم ایجاد کرده ام باز شود. باد لای موهایم می پیچد و عرقم آرام آرام خشک می شود. فاطمه کنارم روی چمن ها دراز می کشد و می گوید:

— آخیشش دلم خنک شد. تا شب همون تو بمونه و از بوی گند عنش خفه شه!

همه بلند می خندیم. همه جز مجتبی که هنوز رنگ کبود و چهره ی ترسیده اش به حالت عادی برنگشته است.

نگاهش می کنم و می گویم:

— دو تا دیگه مونده ها! جا که نزدی؟

چپ چپ نگاهم می کند. همزمان صدای بلند کسی را از پشت سر می شنوم.

— گلبهار... هووو گلبهاررر!

چشم باریک می کنم. احمد آقا است. کلاهم را روی سرم می گذارم و سمتش می روم. چنان تند و بی وقفه می دود که انگار دنبالش می کنند. قلبم به تپش می افتد و تمام حال خوبم خراب می شود. به قدم هایم سرعت می دهم و همین که فاصله ام با او چند قدم می شود، می گویم:

— چی شده؟ ننه جون چیزی شده؟

سر تکان می دهد به نشان "نه" و نفسی می گیرد. نفس من هم به ریه هایم برمی گردد.

— مهموتون از شهر رسید. بابات گفت فوری برگردی و بری بلدِ راهش شی. فکر کنم ماشینش اول ده تو گل گیر کرد.

می‌گوید و بلند می‌خندد. چشم باریک می‌کنم و دست‌هایم را در جیب شلوار گشادم فرو می‌برم. به راهی که به ده می‌رسد خیره می‌شوم و هم‌زمان صدای زهره را از کنارم می‌شنوم: — همون پسردائیت که قرار بود بیاد دیدن ننه‌جونت؟

پوزخند می‌زنم. پس بالاخره نامه‌ها و تماس‌های مادرم بعد از سال‌ها جواب داد و تشریفش را آورد! آن هم زمانی که حال ننه‌جون از همیشه بدتر است. احمد آقا دوباره می‌گوید:

— گوشت با منه گلبهار؟ بجنب تا دیر نشده.

سمت بچه‌ها برمی‌گردم و می‌گویم:

— می‌آین همراهم یا می‌رین خونه؟

فاطمه سریع می‌گوید:

— من بایست برگردم.

سمت مجتبی برمی‌گردم و می‌گویم:

— تو یکی تا شب ور دل منی. کارم باهات تموم نشده!

پوفی می‌کشد. موهای پس گردنش را بالا و پایین می‌کند و می‌نالد:

— خا!

همراه ناصر و مجتبی و زهره از تپه پایین می‌روم و راه خانه را پیش می‌گیرم. همین که مقابل در می‌رسم، پدرم را می‌بینم که با چشم‌های بیرون آمده و عصبی نگاهم می‌کند. سلام می‌دهم اما شاکمی می‌گوید:

— هنوز که اینجایی تو؟ مگه احمد آقا رو نفرستادم دنبالت بری پی مهمون؟

شانه بالا می‌اندازم:

— مگه براش آدرس نفرستادی؟ من خسته‌ام.

هیزم‌ها را گوشه‌ی حیاط رها می‌کند و سمتم می‌آید:

— این چه وضع ریخت و قیافه‌ست؟ کلاه و شلوار منو پوشیدی باز؟ خجالت نمی‌کشی تو دختر؟

— مگه خودت نگفتی با پیرهن نرم بازی با بچه‌ها؟ مگه نمی‌گی چشم و گوششون باز می‌شه؟

نگاه پدرم به بچه‌های پشت سرم می‌افتد. "استغفرالله" ای می‌گوید و اشاره می‌دهد داخل بروم. مادرم از صدای جر و بحثمان از خانه بیرون می‌آید و با دیدن من می‌گوید:

— گلبهار؟ هنوز نرفتی تو؟ دستت درد نکنه مادر. مرسی!

— مگه خاک‌بازی می‌ذاره به زندگیش برسه؟ همه‌ی کارش شده خاک جمع کردن و با گلا ور رفتن. کار دیگه‌ای ازش ساخته نیس که!

پوف کلافه‌ای می‌کشم. واقعاً نمی‌خواهم بروم. نه حوصله‌ی دیدن روی نمک‌شناسی را دارم که تمام عمر فقط اسمش را از مامان و ننه‌جون شنیده‌ام و نه حوصله‌ی مهمان‌داری! مادرم بعد از چند دقیقه خیره نگاه کردن به من، چادرش را دور کمرش سفت می‌کند: — بیا برو داخل لازم نکرده اصلاً هیچ‌جا بری. با این ریخت و قیافه نبیندت بهتره. انگار از جنگ جهانی اول اومدی.

از پله‌ها پایین می‌آید:

— برو داخل دست و روتو بشور و لباساتو عوض کن.

با مکث و افسوس به لباس‌هایم نگاه می‌کند:

— اون شلوار پدرتم بذار کنار رخت‌چرکا بشورم.

نایلون خاک را از جیبم بیرون می‌کشم و روی تراس می‌اندازم. قدمی عقب می‌روم و در را می‌بندم.

— خودم می‌رم.

رو به بچه‌ها می‌گویم:

— بریم.

— کجا می‌ری با این قیافه؟ گل‌بهار!

به عقب بر نمی‌گردم. از پشت سر چند بار صدایم می‌زند. دستم را در هوا تکان می‌دهم و راهم را ادامه می‌دهم. برعکس چند دقیقه‌ی پیش، هر چهار نفرمان در سکوت از شیب راه پایین می‌رویم. اهالی روستا از کنارم می‌گذرند و به لباس‌هایم نگاه می‌کنند. معمولاً برای بازی در تپه این‌ها را می‌پوشم و با این شکل و پوشش داخل روستا نمی‌گردم. به تک‌تکشان زیر لب سلام می‌دهم و دوباره سکوت می‌کنم. صدای ننه‌جون در سرم تکرار می‌شود:

"آقا رجب، توی نامه نوشتی که من می‌خوام ببینمش؟ گفتی مریض‌حالم؟"

سرم را تکان می‌دهم.

"رجب خان هنوز خبری از شهر نشد؟ سراغ نگرفت؟"

نفس بلندی می‌کشم. ناصر بی‌مقدمه و جفت‌پا وسط افکارم می‌پرد:

— حالا چی شده پس‌رداییت اومده اینجا؟ مگه نمی‌گفتی با شماها رفت و آمد نداره؟

دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم. کاش می‌دانستم!

زهره با لوندی می‌گوید:

— شایدم اومده خواستگاری!

تند و تیز سمتش برمی‌گردم و چپ نگاهش می‌کنم. لبخندش را جمع می‌کند.

— خا چیه؟ خودت مشکوک نیستی یعنی؟

برای بستن دهان‌های کنجکاوشان بی‌حوصله جواب می‌دهم:

— او مده ننه رو ببینه. ننه جون چند ساله براش پیغام و نامه می فرسته که بیاد دیدنش.
 با حرص ادامه می دهم:
 — حتی یه بار به بهونه‌ی دکتر با پدرم رفتن شهر و خواست بره دیدنش. ولی خونه نبود.
 سفر خارج رفته بود.
 — اووو... پس خیلی پولداره. چه شکلیه؟
 شانه بالا می اندازم:
 — من چه بدونم. مگه دیدمش؟
 مجتبی با حرص می گوید:
 — معلومه دیگه. از این بچه‌شهری‌های بیف‌پیفیه. نیومده ماشینش خراب شده. خدا می دونه چه‌جوری می‌خواد اینجا بمونه!
 بچه‌ها حرف می‌زنند و نگاه من به جاده است. حق با مجتبی است. چطور قرار است اینجا بماند؟ شنیده‌ام در بهترین محله‌ی تهران در ناز و نعمت و ثروت بزرگ شده. در مقابلش خانه‌ی ما فقط یک اتاق‌خواب دارد و دستشویی‌اش هم ته حیاط است. پوزخند شروری می‌زنم. امیدوارم به اندازه تمام عمرش بد بگذراند.
 چشمم به تراکتوری می‌افتد که از دور می‌آید. چشم ریز می‌کنم. پسری پشت تراکتور نشسته. ظاهر متفاوتش باعث می‌شود همگی مطمئن شویم خودش است. آخرین شیب را با سرعت بیشتری پایین می‌روم و کنار جاده منتظر نزدیک شدنش می‌ایستم. رو به ناصر و مجتبی می‌گویم:
 — من و زهره همراشون می‌ریم. شما از راه تپه برگردید.
 به مجتبی نگاه می‌کنم و با لبخند شروری می‌گویم:
 — به مامانت بگو امشب شام خونه‌ی مایی. یادت که نرفته؟ دوتای دیگه رو باید تلافی کنی!
 با ترس می‌گوید:
 — خونه‌ی شما؟ مگه مهمون ندارین؟
 به تراکتور خیره می‌شوم و زمزمه می‌کنم:
 — چرا داریم. می‌خوام یه خاطره‌ای واسه‌ش بسازم که تا عمر داره اینجا رو فراموش نکنه!
 تراکتور که مقابل پایم توقف می‌کند، سلام گرمی به راننده‌اش می‌دهم و برای سوار شدن به عقب می‌روم. سنگینی نگاهی را رویم حس می‌کنم اما هنوز برای چشم در چشم شدن زود است.
 به لطف شلوار پدرم راحت سوار می‌شوم و به زهره هم کمک می‌کنم سوار شود. همین که می‌نشینم و سرم را بالا می‌آورم، نگاهم به نگاهش می‌افتد. نگاه مستقیم و خونسردش

متعجبم می‌کند. چطور می‌تواند به کسی که برای اولین بار چشم در چشمش شده این‌گونه بی‌خجالت و مستقیم زل بزند؟ اولین چیزی که در چهره‌اش توجهم را جلب می‌کند، موهای خرمایی و فرش است. دقیقاً هم‌رنگ موهای خودم! فرهای درشت و حالت‌دار موهایش روی پیشانی‌اش ریخته و حالت چشم‌هایش به سختی دیده می‌شود. آن‌قدر چهره‌ی عجیبی دارد که برای ارزیابی‌اش زمان کم می‌آورم. گلو صاف می‌کنم و می‌گویم:

— من گلبهارم.

به زهره اشاره می‌کنم:

— اینم دوستم زهره‌ست.

منتظر نگاهش می‌کنم. چشمانش یک دور پایین می‌رود، به کفش‌هایم می‌رسد و بالا برمی‌گردد. آرام و زیر لب چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم. سرم را جلو می‌برم:

— بله؟

به جای جواب دادن به من، کلافه دستی لای موهایش می‌کشد و موبایلش را بالا می‌گیرد. همین؟! ابرویم از تعجب بالا می‌پرد و صدای زهره را می‌شنوم:

— لاله؟

جمله‌اش از روی تمسخر و شوخی نیست. مشخص است رفتار عجیبش زهره را هم متعجب کرده. شانه بالا می‌اندازم. مقابل نگاهمان نیم‌خیز می‌شود و گوشه‌اش را در هوا تکان می‌دهد.

— لعنت بهت!

جمله‌اش هردویمان را متعجب می‌کند.

— با مائه؟

آرنجم را به پهلویش می‌کوبم تا ساکت بماند، هر چند می‌دانم وراج و پروتر از این حرف‌ها است. گوشه‌ی لباسم را می‌کشد و کنار گوشم می‌گوید:

— شلوارشم پاره شده!

با حرفش نگاهم را پایین می‌آورم و تازه حواسم را جمع لباس‌هایم می‌کنم. کفش‌هایم تماماً گلی و کتیف شده. حتی مچ پاهایم از روی شلوار... اما پارگی بزرگ روی زانویش مطمئناً ربطی به اتفاقاتی ندارد که برایش افتاده. حتی شباهتی به شلوارهای شهری که گاهی مجتبی و ناصر به تقلید از آن‌ها چند تیغ روی شلوارشان می‌اندازند هم ندارد. این پارگی جوری است که انگار زانویش دهان باز کرده و با تمام وجود آن قسمت شلوارش را دریده. لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا از تصورم نخندم. همان‌طور که به بلوز چهارخانه‌ی قمرزنگی که دور کمرش بسته نگاه می‌کنم، زیر گوش زهره می‌گویم:

— پاره نشده، مده!

بقی زیر خنده می زند و با صدایش نگاه او را سمت هردویمان می کشاند.
— چه مسخره!

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و رو برمی‌گردانم. هر چند می‌توانم حس کنم دوباره نگاه نه‌چندان دوستانه‌اش را به من دوخته. از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم. آن قدر عاجزانه گوش‌اش را بالا و پایین می‌کند که دلم می‌سوزد و می‌گویم:
— اینجاها آتن نمی‌ده. برسیم خونه بهتر می‌شه آتن گوش‌ی، ولی بازم اینترنت نمی‌تونیم استفاده کنی!

ناباور نگاهم می‌کند و درست در همان لحظه با عبور تراکتور از روی سنگی، محکم تکان می‌خورد و تعادلش را از دست می‌دهد. سعی می‌کند صاف بنشیند و به من و زهره‌ای که محکم کناره‌ها را گرفته بودیم نگاه عصبی می‌کند.
— چقدر دیگه راه مونده؟

بالاخره موفق می‌شوم صدایش را بشنوم. ابرو بالا می‌دهم و با مکث می‌گویم:
— زیاد نمونده.

چشمانش را لحظه‌ای روی هم می‌فشارد و نفسش را بیرون می‌دهد. به چهره‌اش با دقت بیشتری نگاه می‌کنم. بینی معمولی و لب‌های برجسته‌ای دارد. پوست صورتش سفید است اما دست و بازوهایش که بیرون از تی‌شرت سفیدرنگش مانده، برنزه و آفتاب‌سوخته شده. در همان نگاه اول، موهای حالت‌دار و عجیبش متمایزترین نقطه‌ی چهره‌اش به حساب می‌آید. چشم‌هایش به سختی از لای موهایش دیده می‌شود اما شکل باریک و کشیده‌ای دارد. توجهم به دو حلقه‌ی کوچکی که از یک گوشش آویزان است جلب می‌شود و لب بالا می‌کشم. این پسر عجیب‌غریب واقعاً پسردایی من است؟ هر چقدر هم فکر می‌کنم، آن قدر نسبت به ما متفاوت و غریب به نظر می‌رسد که حتی به درد فامیل دور بودن هم نمی‌خورد!

میان افکارم غوطه‌ور هستم که زهره لگدی به پایم می‌زند.
— بسه، خوردیش!

تازه به خودم می‌آیم و متوجه نگاه خیره‌اش می‌شوم. سریع چشمم را می‌چرخانم. تراکتور که متوقف می‌شود، راننده به عقب برمی‌گردد و بلند داد می‌کشد:
— گلبهار از این به بعد رو خودت می‌بری دیگه؟
می‌دانم گوش‌هایش سنگین است و مثل خودش بلند می‌گویم:
— بله عمو طاهر. مرسی.
سر تکان می‌دهد و رو به ما با محبت می‌گوید:
— به سلامت!

فقط سرش را تکان آرامی می دهد و کوله پشتی اش را برمی دارد. جلوتر از ما پایین می پرد.
زهره از پشت سرم غرغر می کند:
— چرا این قدر عجیب غریبه؟ انگار دامن پوشیده!
لبخند دندان نمایی می زنم. حق با زهره است. پیراهنی که دور کمرش بسته از پشت سر
فرقی با دامن ندارد. همان طور که پیاده می شوم، آرام می گویم:
— تازه گوشواره هم داره!
نمی دانم صدایمان را می شنود یا نه، اما برای لحظه ای سمتان برمی گردد که لبخند روی
لب هر دویمان می ماسد. کوله پشتی مشکی رنگش را یک طرفه پشتش می اندازد و میان موهای
حالت دارش دست می کشد تا دوباره کامل روی چشم هایش را بگیرد. قدش بلند است.
آن قدری که برای دیدن سرش، کامل سرم را بالا می کنم.
جلوتر از او می روم و می گویم:
— پشت سر من بیا. از اینجا به بعد یکم راه پیاده داریم.
زهره هم سریع کنارم جا می گیرد. بی وقفه و تند حرکت می کنیم. زهره نزدیک گوشم
می گوید:
— مطمئنی پسردایته؟ اینکه از غریبه غریبه تره!
چشم می چرخانم. چه انتظاری دارد؟
— اسمش چیه حالا؟
به فکر فرو می روم. در واقع تنها چیزی که از او می دانم همین اسم است. اسمی که بارها
و بارها میان خواب و بیداری و بیماری و هذیان و گریه ی ننه جون شنیده ام.
— ارن!
— چچی چی؟
چپ نگاهش می کنم. زهره کمی سرش را به عقب برمی گرداند و لب می زند:
— اسمشم مثل خودش عجیب غریبه. نمی فهمم چرا این شهریا اسمای سخت و عجیب
رو خودشون می دارن. خا مثلاً می خوان بگن باکلاس؟
جواب وراجی هایش را نمی دهم تا بی خیال شود، ولی بازویم را میان انگشتانش می چلانند:
— ولی شبیهنا. رنگ موهاش...
عاقبت لگدی به میچ پایش می زنم تا لال شود. "آی" بلندی می گوید و زبان به دهان
می گیرد. مقابل در خانه مان می ایستم و سمتش برمی گردم.
— رسیدیم.
به در کوتاه و باریک خانه نگاه می کند.
— اینجا؟!

در را با دست باز می‌کنم و مثل خودش بی‌حالت خیره‌اش می‌شوم.
— آره همین‌جا. بفرما داخل.

با مکث و اکراه داخل می‌رود. چینی به بینی‌ام می‌اندازم و پشت سرش می‌روم. همان‌قدری که حدس می‌زدم بی‌تربیت و از دماغ فیل افتاده است!
طولی نمی‌کشد که پدر و مادرم به استقبالش می‌آیند. چشمان مادرم با دیدنش مثل دریا پر می‌شود. جلو می‌آید و محکم در آغوشش می‌گیرد اما دست‌های سرد و بی‌احساس او در کمال بی‌احساسی کنارش افتاده. از رفتار مادرم خجالت‌زده می‌شوم. چه اهمیتی دارد حتی اگر پسر برادرش باشد، وقتی آن‌قدر سرد و بی‌خیال و مغرور است؟ وقتی می‌بینم مادرم خیال کوتاه آمدن ندارد، جلو می‌روم و عمداً تنه‌ای به هردویشان می‌زنم. کیف کوله‌اش از روی دوشش سمت بازویش کشیده می‌شود و مادرم بالاخره کنار می‌رود.
با لبخند می‌گویم:

— ببخشید!

نگاهش طوری است که انگار می‌داند کارم از عمد بوده! گوشه‌ی سکو کفش‌هایم را درمی‌آورم و قبل از آن‌ها داخل می‌روم. ننه‌جون گوشه‌ی اتاق کنار بخاری خاموش خوابیده است و با شنیدن صدای در نیم‌خیز می‌شود. چهاردست‌وپا جلو می‌آید و می‌گوید:
— رسید؟ اومد؟

لبخند پردردی می‌زنم. برای منی که سال‌ها این جمله‌ی تکراری را شنیده‌ام، حتی با دیدن صاحب تمام این نگرانی‌ها هم دیگر توفیری ندارد!
بی‌حوصله می‌گویم:

— آره ننه‌جون. اومد... بالاخره اومد تحفه جانتون!

بی‌توجه به کنایه‌هایم چهاردست‌وپا تا در ورودی می‌رود. دلم می‌سوزد و نگاه نگرانم روی زانوهایش جا می‌ماند. می‌خواهم کمکش کنم اما لجبازی و حرص نمی‌گذارد. دستانم را مشت می‌کنم و وارد اتاق می‌شوم. سروصدای قربان‌صدقه رفتن‌های مادرم حالم را به هم می‌زند. خنده‌های پدرم هم! وقتی گریه‌ی ننه‌جون هم اضافه می‌شود دیگر از کوره در می‌روم و پنجره‌ی اتاق را می‌بندم. مقابل آینه‌ی کوچک می‌ایستم و کلاهم را گوشه‌ای پرت می‌کنم. دستم را لای موهایم تندتند تکان می‌دهم. مادرم لباس‌هایم را کنار صندوقچه‌ی گوشه‌ی اتاق گذاشته. به سمتشان می‌روم. پیراهن گل‌گلی آبی‌رنگی که ننه‌جون با دستانش برایم دوخته. همراه روسری کوچکی از همان پارچه که ننه‌جون لبه‌هایش را با وسواس و سلیقه توردوزی کرده. این لباس را پارسال برایم دوخت، اما آن‌قدر عزیز بود که هرگز امتحانش نکرده بودم. با حرص از روی زمین برش می‌دارم و روی صندوقچه می‌گذارم. همین که سمت کمد پارچه‌ای لباس‌های پدرم می‌روم، صدایش را از پشت سرم می‌شنوم:

— فکرشم نکن چرت‌وپرت تنت کنی. تا همین جاشم به کل آبروی همه‌مون رو بردی!
برمی‌گردم و بی‌حوصله نگاهش می‌کنم:

— او‌نا رو نمی‌پوشم. تا حالا نپوشیدم، الانم نمی‌پوشم!
لبش را به دندان می‌گیرد و چشم گرد می‌کند.

— بیا عین آدم لباس بپوش، آبروی منو نبر!
— آبرو جلو کی؟ اون که خودش لباساش پاره‌پوره و مزخرفه!
با ترس در اتاق را پشت سرش می‌بندد و نزدیک می‌آید:

— خدا شاهده زیونت رو از حلقومت بیرون می‌کشم دختره‌ی بی‌آبرو. تا اون روم بالا
نیومده لباساتو بپوش عین آدم بیا بیرون. دیر نکنیا. این‌بار پیام سراغت، نپوشیده باشی،
مهمونمون که رفت موهات رو از ته می‌تراشم. به مرتضی‌علی می‌کنم. حالا ببین!
تهدیدهایش را می‌کند و با حرص بیرون می‌رود. زبانم را برایش بیرون می‌آورم و چند
فحش رکیک نثار جان مهمان عزیزش می‌کنم.

صدای بچه‌ها را که می‌شنوم، سریع پنجره را باز می‌کنم. مجتبی و زهره هستند. پدرم
داخل تعارفشان می‌کند. سرم را بیرون می‌برم و علامت می‌دهم داخل بیایند. با اکراه
لباس‌هایی که مادرم برایم آماده کرده می‌پوشم. اگر بخوام نقشه‌هایم را عملی کنم نباید
اعصابش را تحریک کنم. شانه‌ای هم به موهایم می‌کشم و بعد بستن روسری کوچکم از
اتاق بیرون می‌روم. وقتی کنار ننه‌جون می‌بینمش، بی‌اختیار اخم می‌کنم. ننه‌جون دستانش را
گرفته و با چشمان اشکی چیزهایی می‌گوید. چهره‌ی او اما همچنان سرد و بی‌هیچ حالتی
است.

سرم را با "پیس" کردن بچه‌ها برمی‌گردانم و سمتشان می‌روم. درست مقابل آن‌ها طرف
دیگر خانه نشسته‌اند. هنوز موفق به نشستن نشده‌ام که مادرم صدایم می‌زند. به آشپزخانه
می‌روم. سینی چای را مقابلم می‌گیرد و می‌گوید:

— تو اینا رو دعوت کردی بیان؟
شانه بالا می‌اندازم:

— به من چه... دیدن مهمون داریم، کنجکاو شدن.
نگاهشان می‌کند و زیر لب می‌گوید:

— به اندازه کافی معذب هست. اینا نشستن جلوش عین توله‌سگ زل زدن تو تخم
چشماش.

خنده‌ام می‌گیرد. چپ‌چپ نگاهم می‌کند و سینی چای را دستم می‌دهد.
— اول به ننه‌جون تعارف کن!

سینی را بی حوصله از دستش می‌گیرم و سمتشان می‌روم. سینی را مقابل نه‌جون می‌گیرم و تا حد ممکن خم می‌شوم تا بتواند استکان مخصوصش را بردارد. موهای بلندم از پشت سر می‌خورد و سمت چپ سینی می‌افتد. درست در فضای خالی بین من و او!

نه‌جون چایش را برمی‌دارد و با محبت می‌گوید:

— دست گلت درد نکنه مادر. پیر شی!

بعد از نه‌جون سینی را سمت او می‌گیرم. نگاهی به موهای آویزان مانده از کنار سینی‌ام می‌کند. با پشت دستش موهایم را کنار می‌دهد و خشک می‌گوید:

— نمی‌خورم!

حس می‌کنم روی سرم آب داغ ریخته‌اند، آنقدر که مغز سرم می‌جوشد. نگاهش می‌کنم. در چشمانش تخیسی و بدجنسی موج می‌زند. صاف می‌ایستم و بدون نگاه به چهره‌اش، زیر لب و جویده می‌گویم:

— کوفت بخور!

برایم مهم نیست می‌شنود یا نه! وقتی مادرم از پشت سر می‌گوید "آب داغ شد دیگه عمه‌جان، الان می‌تونی بری حموم یه آبی به تنت بزنی." چشمانم برق می‌زند!

مادرم رو به من می‌گوید:

— گلبهار مادر تا من وسایل و حوله آماده می‌کنم، حواست به اجاق باشه، غذا روشه. از خدا خواسته و سریع باقی چای‌ها را بدون تعارف به بچه‌ها به آشپزخانه برمی‌گردانم و به زهره اشاره می‌دهم پشت سرم بیاید. همین که می‌رسد، می‌سپارم حواست به مادرم باشد و سمت سینک می‌روم. آب داغ را تا انتها باز می‌کنم و به آبگرمکن نفی می‌کنم که درست روبه‌روی در مطبخ قرار دارد نگاه می‌دوزم. درجه کم و کمتر می‌شود. وقتی عقربه به بیست می‌رسد، لبخند دندان‌نمایی می‌زنم و با اشاره‌ی زهره آب را می‌بندم. قاشقی برمی‌دارم و رو به مادرم که تازه وارد آشپزخانه شده، می‌گویم:

— من و زهره اینجاییم حواسمون هست. شما برو.

نگاه مشکوکی به دستم می‌اندازد و جلو می‌آید. شلوار جینی که در دستانش است آشنا به نظر می‌رسد.

— بنده‌خدا هیچ لباسی با خودش نیاورده. احتمالاً می‌خواسته یه سری بزنه و سریع برگرده. بیا اینو ببر پاییناشو دستمال بکش مادر. زشته لباساش گلی و کثیف بمونه. خواستم از لباسای پدرت بدم بهش ولی گفتم شاید خوشش نیاد.

دندان روی هم می‌فشارم:

— چند روز قراره بمونه مگه؟ نمی‌شه برگرده؟

چنگی به صورتش می‌اندازد:

— آروم... می‌خواهی ننه‌جونت بشنوه؟ تو چه دشمنی با این بچه داری؟ اصلاً مگه تا حالا دیدیش؟

— مشکل همینیه که تا حالا ندیدمش. چرا یه غریبه رو باید تو خونه‌مون راه بدیم و لباسشو تمیز کنیم؟ این همه سال که ننه‌جون براش پیغام می‌فرستاد کجا بود که الان پیداش شده؟ فکر کرده با بچه طرفه؟ اومه با زور نشسته کنار ننه‌جون عین بز به در و دیوارا نگاه می‌کنه. بعدم وقتی خودش دوست نداره بمونه ما چرا اصرار کنیم؟ جلو می‌آید و ضربه‌ای به سرم می‌زند. "آی" معترضی می‌گویم اما بی‌توجه و عصبی ملامتم می‌کند:

— به کی کشیدی این قدر بدجنس و بی‌ادبی؟ ارن مهمان ماست. پسردایتته! این رفتار رو من یادت دادم یا پدرت؟ بگیر اینو تا از حموم درنیومه تمیزش کن. صداتم درنیاد که اون روم بالا نیادا!

لباس را روی دستم رها می‌کند و بیرون می‌رود. با حرص آن را روی زمین می‌کوبم. آن قدر عصبی‌ام که می‌توانم همه چیز را به جان بخرم و لباس پاره‌پاره‌اش را جروا جرت‌ر کنم. زهره از کنارم می‌گوید:

— خاله خیلی عصبانی بود. بیا دیگه کاریش نداشته باشیم.
پوزخندی می‌زنم و همزمان از فکری که به سرم زده، چشمانم برق می‌زند.
— ما کاریش نداریم که! برو به مجتبی بگو بیاد. زود باش.
بی‌تعلم بیرون می‌دود و بعد از چند دقیقه همراه مجتبی برمی‌گردد. شلوار را رو به مجتبی می‌گیرم و می‌گویم:

— کاری که با شلوار دامادتون کردی رو یادته؟

وحشت‌زده نگاهم می‌کند و می‌گوید:

— اگه مامانت اینا بفهمن چی؟

— خنگ‌بازی درنیاری نمی‌فهمن. فقط بجنب، زیاد وقت نداریم. به یه بهونه‌ای برو اتاق. روغن چرخ همون گوشه پشت چرخ خیاطیه.

با تعلم شلوار را از دستم می‌گیرد و بیرون می‌رود. بعد از چند دقیقه با رنگی پریده شلوار را دستم می‌دهد و می‌گوید:

— اگه لو بریم من هیچ‌کاره‌ام ها. از الان بگم!

با خنده به شلوار نگاه می‌کنم:

— امیدوارم جوری بترکه که آبرو براش نمونه!

لنگه‌های شلوار را سریع با دستمال تمیز می‌کنم و به مادرم تحویل می‌دهم. گوشه‌ای از حال منتظر شروع نمایش می‌نشینم. طولی نمی‌کشد که با موهای نم‌دار وارد خانه می‌شود.

صورت سفیدش رنگ پریده و سفیدتر شده. لبخند یک طرفه‌ای می‌زنم. مطمئناً آب یخ حالش را حسایی جا آورده!

همان‌طور که حوله‌ی کوچک را میان موهای نم‌دارش تکان می‌دهد جلو می‌آید. با لذت گازی به سیم می‌زنم. مادرم با ناراحتی از پشت سرش می‌گوید:

— چرا نگفتی آب سرد شده عمه؟ برات آب گرم می‌کردم، می‌آوردم.
نگاهش لحظه‌ای در نگاه من قفل می‌شود که باعث می‌شود آب سیب در گلویم ببرد و به سرفه بیفتم؛ یعنی فهمیده؟ محال است!

با مکث جواب می‌دهد:

— عادت دارم.

ذوقم کور می‌شود. چشمانم را برایش باریک می‌کنم، نگاهم را به زیپ شلوارش می‌دوزم و مثل ببری که به انتظار گیر افتادن طعمه‌اش نشسته، منتظر لحظه‌ی نشستش می‌مانم. پدرم برایش کنار خودش جا باز می‌کند. در دلم می‌شمارم. سه... دو... هنوز به یک نرسیده‌ام که می‌نشیند و همزمان با پایین رفتن زیپ شلوارش و صدایی که در اثرش به وجود می‌آید، پتی زیر خنده می‌زنم. با خنده سرم را بالا می‌آورم اما وقتی چهره‌ی بی‌حالتش را می‌بینم، آن هم دقیقاً زمانی که جفت چشمانم روی خشتک مبارکش خیره مانده، دست‌وپایم را گم می‌کنم و سریع رو برمی‌گردانم. از گوشه‌ی چشم می‌بینم که خونسرد و آرام زیپش را بالا می‌کشد. آن‌قدر حرفه‌ای که حتی توجه پدرم را که کنارش نشسته جلب نمی‌کند. من اما با چهره‌ای که بی‌شک سرخ و مضحک شده سر جایم نشسته‌ام. وقتی بعد از چند ثانیه سر برمی‌گردانم و چشم‌هایم را هنوز خیره روی خودم می‌بینم، تازه پی می‌برم با چه مارمولک کارکشته‌ای طرف شده‌ام.

نمی‌دانم چند دقیقه می‌گذرد که از جایش بلند می‌شود. تی شرتش را روی شلوارش مرتب می‌کند و می‌گوید:

— سرویس بهداشتی بیرونه؟

پدرم راه را نشانم می‌دهد. دوباره نگاه کوتاهی به من می‌اندازد و موقع گذاشتن از کنارم پوزخند یک طرفه‌ای که دور از چشم پدرم می‌زند ابروهایم را با بُهت بالا می‌برد. در کمال خونسردی سمت حیاط می‌رود. رفتارش طوری است که انگار انتظار هر اتفاق بدی را از جانب من داشته و از قبل خودش را برای همه چیز آماده کرده! نمی‌دانم چرا دیدن تک‌تک رفتارهایم تا این حد برایم آزاردهنده است. زهره از کنارم می‌گوید:

— اصلاً واسه‌ش مهم نبود!

پارچه‌ی لباسم را در مشت می‌فشارم. انگار زیادی دست‌کم گرفته بودمش!